

## فصل دوم: شام اول

## ۲- در جستجوی خانه

— "فرودگاه پیرسون"، اسم کاملش هست : LASTER B PEARSON، پرویز بود که گفت. دنیا نگاهی مهربان به او کرد و لبخند زد.

عصمت به زور چشمهایش را باز نگه میداشت. پرویز و دارا کنار اولین چمدانهایی که رسیدند نشستند، خودشان را خم کردند، دستهایشان را ضربدری روی آنها گذاشتند و خوابیدند. هشت چمدان داشتند که تنها سه تای آنها رسیده بود. همه منتظر چمدانهایشان بودند و داد می زدند. مردی که چیزی شبیه عمامه بر سر داشت، چیزی از عصمت پرسید. به فارسی گفت: "از ایشان پرسید"، و مجید را نشان داد. مرد حاج و واج نگاهش کرد. دنیا به انگلیسی گفت: "نمیدانیم، باید منتظر ماند". آیت سرش را به دیوار تکیه داد،

پای راستش را خم کرد، کف آن را به دیوار گذاشت، دستهایش را به سینه گذاشت و چشمهایش را بست. مجید به یاد پدرش اقتاد که در فرودگاه لندن، وقتی که چند کلمه انگلیسیش کفاف نمی داد، کلمات و جملات فارسیش را بسیار شمرده و آهسته به زبان می آورد و بعد با غیظ می گفت: "هیچی نمی فهمند". پسرک ده یازده ساله با اضطراب و هیجان به زنها، پلیسها، بچه های همسن و سالش و هواپیماها که می غریبند و می نشستند و برمی خاستند، نگاه می کرد. الان مجید ۴۳ ساله به زنها نگاه می کرد. آن زن بلندقد با آن بینی، می توانست جنی باشد.

شش تا از چمدانهایشان رسیده بود. آیت با یکی از کارمندان فرودگاه صحبت کرد و به عصمت گفت که می گوید که باید آدرس محل سکونتشان را بدهند تا شرکت هواپیمایی دو چمدان باقیمانده را که معلوم نیست در چه کشور یا کدام آسمانی سرگردانند، بعداً برایشان بفرستند. از پشت شیشه ها ساسان صادقی و شهرام و شب بو را می دیدند، اما خواهر عصمت نبود.

در دو ماشین سوار شدند. در هر گوشه و کناری جرثقیل و داربست و لوازم و ماشین آلات کار می‌دیدند. شهرام که ماشین را می‌راند گفت که دارند فرودگاه را بزرگ می‌کنند، تازه چند ماهی است که شروع کرده اند. پرویز گفت: "قرار است ۱۲۵۰۰ محل پارک اضافه کنند." فاطمی و شهرام، هم‌زمان، پرسیدند: "از کجا می‌دانی؟" جواب داد که روی اینترنت دیده است و این را هم می‌داند که فاصله شان تا شهر حدود ۲۷ کیلومتر است. عصمت از آقای صادقی شوهر خواهرش پرسید که چرا خودش نیامد. ساسان صادقی نگاهی به او کرد و شانه بالا انداخت، راه داد تا ماشین بغل‌دستیش از او سبقت بگیرد، زیرلبی گفت: "صرفه‌جویی علکی" و با صدای بلند اضافه کرد: "سرش کمی درد می‌کرد". همه جا برف بود. شهر یکپارچه نور بود. سرما همه‌شان را از خواب بیدار کرده بود. شب‌بو گفت: "خاله جان شماها حتماً خیلی خسته هستید و دیدن شهر را باید بگذاریم برای بعد." عصمت و دارا با هم گفتند: "اصلاً!" ساسان گفت: "دیدن که شاید نه، ولی می‌توانیم از مرکز شهر رد بشویم." به موبایل شهرام زنگ زد و گفت که اگر در آن ماشین کسی خیلی خسته نیست می‌توانند به جای اتوبان از مرکز شهر رد شوند و صدای آیت و فاطمی و پرویز را شنید که همه با هم گفتند: "نه اصلاً، عالیست!" شهرام گفت که پرویز هم همین پیشنهاد را داده بود.

خانواده صادقی سنقرآبادی در خانه‌ای ویلایی در حومه تورنتو زندگی می‌کرد که دارای هفت - هشت اتاق، استخر، سونا، و باغ بود. اشرف وقتی صدای بوق ماشینها را شنید به استقبال آنها آمد. عصمت را در آغوش گرفت و دقیقه‌ها در آغوش هم زارزار گریه کردند. در سالن بزرگ پذیرائی نشستند. همه با هم حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند. اشرف عصمت را برد تا خانه را نشان بدهد. در دو تا از اتاقها قفل بود. عصمت دلیلش را پرسید. اشرف گفت که می‌خواهند خانه را بفروشند و یک آپارتمان جمع و جور سه - چهار طبقه در مرکز شهر بخرند. از شش فرزندشان فقط جوانترینها، یک پسر و یک دختر، با آنها زندگی می‌کردند و بقیه هر کدام خانه و زندگی و همسر و بچه‌های خود را داشتند. عصمت باز هم نفهمید که چرا آن اتاقها قفل هستند و به هر حال دیگر قضیه را پی نگرفت. شام حاضری، ژامبون و پنیر و املت خوردند. اشرف از اینکه نتوانسته است به دلیل سردردش غذای مناسبی تدارک ببیند، معذرتخواهی کرد. شب، فاطمی و دنیا در اتاق شب‌بو خوابیدند، آیت و دارا در اتاق شهرام، مجید و عصمت و پرویز در سالن پذیرایی. عصمت به مجید و

پرویز گفت که روی کاناپه - تخت بخوابند و خودش روی تشکی که روی زمین گذاشته بود دراز شد. به شدت خسته بود و خوابش می آمد، با صدایی که نه مجید و نه پرویز هیچکدام نشنیدند، گفت که باید هرچه زودتر از این خانه بروند و به خواب رفت. پرویز زمزمه کرد که فاصله پاریس تا تورنتو ۵۵۰۰ کیلومتر است و خوابید. مجید چیزی نگفت، غلط و واغلط زد و تمام شب را چشم بر هم نگذاشت. ساعت نزدیک پنج بود که به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. دنیا در مقابل پنجره ایستاده بود و برف را نگاه می کرد که درشت و انبوه به زمین می نشست. نگاهی به پدرش کرد، سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت: "فردا هوا آبی کم رنگ می شود. اگر برویم در خیابان، سردی خوبی در هوا کمی تنمان را می لرزاند، همه چیز شفاف است، کسی نمی رود سر کار، کسی ناراحت نیست، کسی ناامید نیست."

خانواده رستگار چند هفته ای را نزد خواهر عصمت در تورنتو گذراند. شوهر خواهر عصمت توانسته بود ظرف دو دهه اقامت در کانادا ثروت قابل ملاحظه ای به هم بزنند. یک فروشگاه بزرگ مواد خوراکی ایرانی در DAVISVILLE، سه یا چهار لباسشویی در محلات پولدارنشین تورنتو، یک شرکت تاکسیرانی با ده - دوازده اتوموبیل که همه متعلق به خودش بود، یک مغازه فروش کامپیوتر دست دوم و یک رستوران در خیابان یانگ نزدیک تقاطع داندس که علیرغم کوچکیشان درآمد سرشاری داشتند. سنقرآبادی یکی دو سال پیش از شلوغیهایی که منجر به انقلاب ۱۹۷۹ شد، تمام خانه ها و املاکش در ایران را به قیمت بسیار مناسب فروخت و کشور را ترک کرد. با وجود اینکه همه می دیدند که کشور آستن حوادث است و تغییراتی در راه، اما کمتر کسی پیش بینی می کرد که ابعاد تغییرات اینچنین عظیم باشد. شوهر خواهر عصمت، ساسان صادقی سنقرآبادی، در خانواده ای بهایی به دنیا آمده بود و هر چند خودش به هیچ دینی اعتقاد نداشت اما می دانست که مسلمانان دوآتشه، که مطمئن بود سوار موج خواهند شد و قدرت را به دست خواهند گرفت، قادر به چه جنایاتی در حق دیگران و بویژه بهاییها هستند. آن روز هشت سالگیش را که در چاه پرتش کردند، هیچگاه فراموش نکرده بود.

یک روز عصر که از مدرسه به خانه برگشت، با شوق و ذوق نان و پنیری خورد و به کوچه رفت تا با دوستان همسن و سالش فوتبال بازی کند. دید که

وقتی به آنها نزدیک شد، شروع به پیچ کردن و محلی به او نگذاشتند. جلو رفت و گفت: "من هم بازی!" کسی چیزی نگفت و حتی نگاهی هم به او نینداختند. جلو رفت تا به توپ بزند. برادر بزرگ دوستش خسرو، فریادی زد که مو بر تنش سیخ کرد و تنش را به لرزه درآورد، هشت سال بیشتر نداشت. گفت: "بدبهایی، پای نجست را به توپ نزن. دیگر این طرف‌ها نبینمت!" بقیه خندیدند و یکی دو نفر هم با غیظ به زمین تف کردند. نمی‌فهمید چه می‌گویند و منظورشان چیست. به خسرو نگاه کرد که فکر می‌کرد بهترین دوستش است. رویش را برگردانده بود. با گریه به خانه برگشت. وقتی ماجرا را برای مادرش که علت گریه را می‌پرسید تعریف کرد، دستی به سرش کشید و با لحنی مغموم گفت: "مادر جان، محل نگذار، برو با برادرهای خودت بازی کن." پیشنهاد قانع‌کننده‌ای نبود، برادر آدم، دوست آدم نمی‌شود. پرسید: "بهایی یعنی چه؟" مادرش چیزی نگفت. شب، پدرش او را جلوی خود نشانده و چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد. فقط یک چیز را فهمید: آنها با دیگران فرق دارند و او باید عادت کند که اکثر آدمها، کوچک و بزرگ، از او بدشان بیاید. آن شب نخوابید؛ هر بار که چشمهایش سنگین می‌شد و پلکهایش می‌رفت که روی هم بیفتد، ناکهان داد می‌زد و از جا می‌پرید: احساس می‌کرد که با بستن چشمهایش، همه چیز سیاهی مطلق می‌شود و او با سرعت به درون این سیاهی پرتاب می‌شود. پدربزرگش را می‌دید که در ته چاهی نشسته و با ناخن به دیواره چاه می‌کشد و فریاد می‌زند، اما کسی نیست که به او کمک کند. تمام آن چیزهایی که در این هشت سال کوتاه عمرش جسته و گریخته از خلال حرفهای بزرگهای خانواده در مورد انداختن پدر بزرگش - که جز تصویر مبهمی از او در حافظه سه‌سالگی‌اش نداشت - در چاهی در یکی از روستاهای نزدیک آباده شیراز شنیده بود، قدغن بودن خروج از خانه در روزهای تاسوعا و عاشورا و سایر مراسم و اعیاد مذهبی، تغییر هر چند ساله خانه و حتی - یک بار - شهر محل سکونت، عدم شرکت مادرش در تجمعات عصرانه زنان محل، همه و همه، به ذهن کوچکش هجوم می‌آوردند. نتوانست آنها را معنی کند، اما از آن به بعد ناچار شد که بارشان را به دوش بکشد. به پدربزرگش فکر می‌کرد که برای همیشه تنها در عمق یک چاه سیاه نشسته است، به دیواره آن چنگ می‌زند و می‌گرید. احساس می‌کرد که او را هم به درون چاهی انداخته و تنهایش گذاشته‌اند. بار این تنهایی و حس ظلمات تمام عمر با او ماند. این "شب هول" دیگر با او، در درون او، ماند. در مواجهه با پیرامونش مراقب و هوشیار بود و دنبال

روشنائی می‌گشت. در مقابل تحولات اجتماعی-سیاسی و فرهنگی و بویژه انعکاس آنها در زندگی روزمره و روانشناسی افراد حساسیتهای ویژه‌ای به دست آورد. اولین بار که مجید رستگار او را دید به یاد یکی از همکاران یهودی پدرش افتاد. بعد از ظهرهای پنجشنبه، سالهای آخر که پدرش ارتقا رتبه پیدا کرد و بعد از تکمیل دوره‌های فنی‌ای که قبلاً گذرانده بود کارمند شد، تعدادی از همکاران او در خانه آنها جمع می‌شدند، چند ساعتی حکم و تخته‌نرد بازی می‌کردند و سپس برای شام به باشگاه می‌رفتند. میکائیل همکار یهودی پدرش همیشه متکلم وحده بود و در مورد تمام مسائل از سیاست، که بندرت و باصدای پائین اما با هیجان از آن صحبت می‌کردند، تا هنر و علم اطلاعات زیادی داشت و مجید نوجوان را که بعضی وقتها به بهانه‌های مختلف به اطاق پذیرائی می‌رفت و به حرفهای آنها گوش می‌داد شگفتزده می‌کرد. به تدریج به این نظر رسید که بهائیان هم مانند یهودیان، به دلیل موقعیت ویژه دینیشان که زندگی در محیطی غریبه و متخاصم به آنها تحمیل می‌کند، از نوعی هوشیاری و هوشمندی برخوردار شده‌اند که بسیار بیشتر از آنکه منشا فردی داشته باشد از همین شرایط اجتماعی-روانی و تجارب تاریخشان نشأت گرفته است. با اولین موجهای اعتراضات ضد رژیم شاه و رنگ اسلامی که به آنها زده شد، ساسان صادقی سنقرآبادی عمیقاً معتقد شد که تحولات شگرفی جامعه و ساختارهای آن را زیر و رو خواهد کرد و در نظام جدید آخوندها جایگاهی مهم کسب خواهند کرد. می‌شود گفت که در تمام زندگیش تقریباً هیچ کتابی نخوانده بود و از کودکی در حجره‌های بازار و بعدها در شرکتهای صادرات-واردات و خانه‌سازی که خودش راه انداخته بود، کار می‌کرد. اما شم نیرومندش در شناخت افراد و پیش‌بینی رویدادها، در همان یکی دو باری که مجید او را دید، وی را حیرتزده کرد. رادیو بی‌بی‌سی را به طور مرتب تعقیب می‌کرد و هر بار هم اتفاق مهمی در دنیا یا ایران می‌افتاد، چند روزی دو روزنامه عصر تهران (کیهان و اطلاعات) را می‌خرید و با دقت می‌خواند و مقایسه می‌کرد، با افراد مختلفی که نظرات هر کدامشان را در زمینه‌ای صائب ارزیابی می‌کرد بحث و گفتگو می‌کرد، اخبار و تحلیلهای بی‌بی‌سی را ضبط می‌کرد و در مورد تغییرات و تناقضهایش یادداشت برمی‌داشت. در اوائل سال ۱۳۵۸، سه چهار ماه بعد از انقلاب، یک سفر دو هفته‌ای به ایران کرد تا به آخرین کارها و حسابهایش رسیدگی کند. مجید و عصمت در تهران بودند و مجید او را با اتوموبیل به فرودگاه مهرآباد رساند. در لحظه ۴۸

خداحافظی آهی کشید و گفت: "اینها جهنمی به پا خواهند کرد، سعی کنید کارهایتان را درست کنید و پیش ما بیایید."

شبی عصمت با صدای خشمگین خواهرش از خواب بیدار شد: "خجالت نمی‌کشی؟ کسی این طور مانند دزدها، نصفه شب سر یخچال مردم نمی‌رود!" از این لحن آنچنان کینه و غضبی بیرون می‌زد که عصمت که بین خواب و بیداری بود واقعاً وحشتزده شد که نکند دزدی به خانه زده است. به آشپزخانه رفت. پرویز سرش پائین بود و می‌لرزید. نیمه شب گرسنه اش شده بود، یک ماست میوه‌ای از یخچال برداشته بود و داشت می‌خورد که خاله‌اش به سر وقتش آمده بود. عصمت چیزی نگفت. نگاهی به این زن که با تن عظیم، موهای ژولیده، صورت سرخ شده از غیظ و نفرت و لباس خواب مسخره، وسط آشپزخانه ایستاده و ماست و قاشق را در دست داشت، انداخت. همان لحظه تصمیمی را که شب اول ورودشان به کانادا گرفته بود و پشت گوش انداخته بود، دوباره با خودش تکرار کرد: "باید هرچه سریعتر این خانه را ترک کنیم." از آن به بعد، حتی اگر بعد از چند ماه هر دو وانمود کردند که این حادثه را فراموش کرده‌اند و مجدداً نوعی رابطه بین آنها برقرار شد، هر گاه به خواهرش فکر می‌کرد بدون اراده کلماتی از قبیل "جادوگر بدجنس"، "مادر فولاد زره" و "هیولا" در ذهنش نقش می‌بست.

صبح روز سوم بعد از رسیدنشان، ساسان از باجناقش خواست که اگر مایل است او را همراهی کند: "هم سری به مغازه‌ها می‌زنیم و هم گردشی در شهر می‌کنیم." بعد از سرکشی به یکی از لباسشویی‌هایش، در رستورانی در همان نزدیکیها ناهار خوردند. به او گفت که احساس خستگی می‌کند و می‌خواهد حجم کارش را تا حد زیادی کاهش دهد، به فرد مورد اعتمادی نیاز دارد که اداره و نظارت بر مغازه‌هایش را به عهده بگیرد و به نظرش مجید مناسبترین کس برای این کار است. مجید از این پیشنهاد فوق‌العاده حیرت زده شد:

- ولی آقای صادقی، شما مرا یکی دو بار بیشتر ندیده‌اید! بعلاوه من تمام عمرم را در آزمایشگاه شیمی گذرانده‌ام و هیچ سررشته‌ای از کار و کسب ندارم ...

- مهم نیست، خیلی سریع می‌شود این چیزها را یاد گرفت. و تازه اصلاً لازم نیست چیزی یاد بگیری، در واقع کار تو فقط این خواهد بود که مراقب باشی

کارکنان مغازه‌ها دزدی نکنند!

- بچه‌های خودتان که همه‌شان بزرگ شده اینجا هستند و قابل اعتماد هم هستند ...

- آنها آخرین افرادی هستند که بهشان اعتماد دارم، همه‌شان منتظرند که من بمیرم و ارث و میراثم را تقسیم کنند! از همان لحظه‌ای که اشرف گفت که شما می‌خواهید به کانادا بیایید، به این مسأله فکر کرده‌ام. می‌دانی، شناخت آدمها چیزی است که من هیچ وقت در آن اشتباه نمی‌کنم.

مجید دیگر چیزی نگفت. اما این حرفها شدیداً به نظرش عجیب می‌آمد. چگونه این مرد شصت و چند ساله هیچ فرد قابل اعتمادی را در اطرافش پیدا نکرده بود و منتظر شده بود تا او، که در مجموع فقط چند ساعت در زمانهای بسیار دور دیده بودش، بیاید و اداره کارهایش را به او واگذار کند.

گفت:

- اما شما که هنوز بنیه خوبی دارید و می‌توانید حالاً حالاًها ادامه بدهید. مرد چیزی نگفت. به هنگام باز کردن در اتوموبیل، با لحنی گرفته گفت:  
- تمام زندگیم کار کردم و به اینجایی رسیدم که می‌بینی. خیلیها حسرت وضعیتم را دارند، اما از خودم می‌پرسم: "برای چی؟"، "برای کی؟"

در کنار مسائل و مشکلات ناشی از این همزیستی اجباری که بیولوژی و شجره‌نامه خانوادگی موقتاً به آنها تحمیل کرده بود، رستگاریها آرام آرام زندگی در جهان را مضمضه می‌کرد. هیچکدامشان علاقه‌ای نداشتند که بخوابند و یا در خانه بمانند. اتوبوس و مترو، خیابانها و خانه‌ها، مردم، مغازه‌ها، تفکیک آشغالها به بطری و روزنامه و غیره، سگها و گربه‌ها، سرما و برف، همه چیز برایشان جالب بود. همه آن چه که در فیلمها دیده بودند، اینک در اطرافشان بود، می‌توانستند همه چیز را لمس کنند. یک روز عصر که در حال رد شدن از یک خیابان شلوغ بودند، عصمت گفت: "یاد جواد افتادم." جواد یکی از آشنایانشان بود که بعد از دوازده سال از زندان آزاد شده بود و می‌گفتند که روزهای اول می‌بایستی دستش را می‌گرفتند و از خیابان عبور می‌دادند والا ممکن بود زیر اتوموبیل برود، عاداتهای مربوط به ابتدائی‌ترین امور زندگی را از دست داده بود. می‌گفتند می‌خندد و دستش را در اختیار دیگران قرار می‌دهد تا مانند کودکی از خیابان ردش

کنند؛ می خندد و لباسهای جدیدش را به تن می کند؛ می خندد و آسمان و درختها و پرندگان را نگاه می کند. و اکنون خانواده رستگار می خندید و امیدوار بود و از هر چیزی لذت می برد.

مجید فکر کرد که این جمعیت عظیم که در این فروشگاه بزرگ چند طبقه به این ور و آن ور می رود، اینهایی که نسبت به تنگی پله برقی غرولند می کنند و به هم تنه می زنند، از کتاب فلسفه و رمان تا آخرین آهنک جنیفر لویز و گوشت و شیر و غذای سگ و گربه در گاری مخصوص حمل جنس می ریزند و دقیقه ها و شاید ساعتها در صف پرداخت پول می ایستند، باید شمارشان به چند ده هزار نفر برسد. یک ماشین عظیم اقتصادی. عصر شنبه بود و همگی به همراه خواهر عصمت و شهرام و شب بو برای خرید آمده بودند. پرویز یک قوطی کنسرو را برداشت و گفت: "اه! اینها گوشت سگ و گربه هم می خورند!" خاله اش قاه قاه خندید و گفت: "نه، این عکس سگ و گربه یعنی اینکه این کنسروها غذای مخصوص سگ و گربه است." آیت و فاطمی با حیرت و حسرت در میان تلویزیونهای با اکرانهای عظیم، دستگاههای پخش سی دی عجیب و غریب با دهها دکمه و بلندگوهای بزرگ، و کامپیوترهای آخرین مدل می چرخیدند. عصمت به فریزرها و ماشینهای لباسشویی دست می کشید، میوه ها و سبزیجات را نگاه می کرد و می گفت: "میوه های همه فصلها را کنار هم دارند!" رستگاراها جزو بخش نسبتاً مرفه جامعه ایران بودند، در ماه چند بار گوشت می خوردند و اغلب هم دو سه رقم میوه فصل در اطاق پذیرایشان دیده می شد، اما این رفاه، بسیار کنترل شده بود و با محاسبات دقیق عصمت به دست آمده بود و تاب تحمل کوچکترین ماجراجویی غذایی و هوسبازی لوکس را نداشت. عصمت قیمتها را نگاه می کرد، به پول ایران برمی گرداند و می گفت: "خیلی گران است!" آیت می گفت: "باید نسبت به درآمدهای اینجا حساب کنی." خاله اش تصدیق می کرد و می گفت: "هر درآمدی که داشته باشی مطمئن باش که می توانی یک روز در میان گوشت بخوری و همیشه هم چند رقم میوه سر میزت داشته باشی." اکثراً خانوادگی به خرید آمده بودند، مرد گاری را می راند و زن و گاهی هم بچه ها آن را پر می کردند. برخی دو سه گاری را پر کرده بودند و خرید ماهانه یا پانزده روزه می کردند. بسیاری از این اجناس در ایران هم وجود داشتند، اما آنچه در ایران نبود شادی و هیاهوی این خرید بود، تصاویری که می شد در ادامه خرید حدس زد: جشنها و شامها و زندگیهای پشت این چهره های متفاوت و ۵۱ پنجره های روشن ساختمانها که شبها در خیابانها می دیدند و از آنها خنده و

موزیک بیرون می زد. عصمت گفت: "بیچاره ایرانیها!" خواهرش هم گفت: "تقصیر خودشان است، می خواستند آخوندها را روی سر خودشان سوار نکنند! حالا هم اگر دست از تنبلی و بیعرضگی بردارند می توانند تکان بخورند و اینها را دک کنند بروند! اما دریغ از یک پشکل جریزه و تحرک!" خواهر عصمت عاشق خاندان پهلوی بود و چند آلبوم از عکسهای محمدرضا پهلوی و فرح دیبا و بقیه بستگان و بچه هایشان داشت که به هر کس که به خانه اش می آمد، نشان می داد. در یکی از عکسها، در تظاهراتی در لوس آنجلس، در چند متری پسر شاه ایستاده بود و به سخنرانی او گوش می داد. آن را در قاب زیبا و گرانبهایی گذاشته و به دیوار اتاق پذیرایی آویزان کرده بود. برخلاف اکثر سلطنت طلبان که همه چیز را زیر سر آمریکا و انگلیس می دانستند، تحت تأثیر شوهرش بود که می گفت باید کارد به استخوان این مردم برسد، آن وقت کاری خواهند کرد که نه آخوندی بماند و نه اسلامی؛ با این تفاوت که اصلاً خوشبین نبود که روزی مردم کاری بکنند.

در خانه، با فشار دکمه های فرمان تلویزیون از این کانال به آن کانال می رفتند و حتی می توانستند ایستگاههای تلویزیون ایرانی را که از لوس آنجلس و اروپا برنامه پخش می کردند، بگیرند. دهها ایستگاه تلویزیون که ۲۴ ساعت شبانه روز فیلم و سری و سریال، فوتبال و راگبی و تنیس، کارتون و موزیک و پورنو پخش می کردند. آگهیهای تبلیغی را می دیدند که در آنها کافی بود تا کسی دندانهایش را با فلان خمیر دندان مسواک کند، سوار بهمان مارک اتوموبیل شود، در این یا آن بانک حساب باز کند، تا شاد و خوشبخت شود. زوجهای پیر با شادی به شرکتهای متخصص مراجعه می کردند، رنگ سنگ قبرشان را انتخاب و جزئیات مراسم تشییع جنازه شان را تعیین می کردند و بعد به سلامتی یک تشییع جنازه با شکوه و بی دغدغه گیلاس شامپاین شان را بالا می رفتند. اخبار چهار گوشه جهان را می دیدند، کودکانی با چشمان از حدقه درآمده و شکمهای باد کرده، زنانی که در ایران و افغانستان و الجزایر شلاق می خوردند و سنگسار می شدند و شکمهایشان دریده می شد، کارگرانی که اعتصاب می کردند و زنان و مردانی که تظاهرات می کردند و با پلیس درگیر می شدند. به میزگردهای مباحث سیاسی و اجتماعی گوش می دادند و نظرات افراد را درباره اینکه: "دنیا به کجا می رود؟" و "چه بر سر نظم نوین آمده است؟" می شنیدند. فاطمی با اعجاب پرسید که این شبیه سازی یعنی

۵۲

چی؟ و بعد انگار به خودش: "بد نیست که آدم بتواند برای خودش یک

دوقلوی دختر و پسر مامانی و باهوش سفارش بدهد! " عصمت به وضعیت کره زمین علاقمند شد، شتابزده از آیت خواست که لب مطلب را برایش ترجمه کند و با نگرانی گفت که اگر زمین خیلی داغ شود و یا گازهای خطرناک همه جا را پر کند، دیگر جایی نمی ماند که کوچ کنیم. خواهرش با تمسخر گفت که باید به مریخ برود و با موجودات اجق و جق که روی سرشان آنتن و شاخ دارند همسایه شود! دنیا کنجکاویش نسبت به بیولوژی بیشتر شد و فکر کرد که اگر بشود با تنظیم ژن‌ها و یا به کمک کامپیوتر و تأثیرات صوتی و غیره در کار سلولها مداخله کرد و آنها را کنترل کرد حتماً مرگ و زمان را هم میشود تحت کنترل گرفت و مثل اصحاب کهف در غاری خوابید و هفتصد سال دیگر بیدار شد. همه آنچه که در ایران شنیده یا خوانده بودند، به نحو دیگری برایشان مطرح می شد. و بیش از همه این مجید رستگار بود که احساس می کرد که تحولی در روابطش با جهان در حال شکلگیری است. انگار از لوله آزمایش بیرون کشیده می شد و دیوارهای قرنطینه‌ای که خود را در آن محبوس کرده بود در حال فرو ریختن بود. انگار داشت به میانه جهان پرتاب می شد. گویی هیاهوی جهان را که دهها سال برای خود ممنوع کرده بود دوباره می شنید. زمانی که در پاسخ به سؤال سفیر کانادا در ترکیه که از او پرسید چرا می خواهد ایران را ترک کند گفته بود: "می خواهم زندگی کنم"، به این جمله فکر نکرده بود. بعدها هم مفهوم آن برایش روشن نشده نبود. حالا از خودش می پرسید که آیا دیر نشده است؟

یک عصر آبان در همان گوشه باغ، در ته همان باغ نشسته بود و کارهای همیشگیش را می کرد. هوا گرم بود اما دفعته ابری خاکستری آسمان را پوشاند و باران آمد. بچه‌ها با هیاهو بساطشان را جمع کردند و به درون خانه رفتند. او همانطور نشسته بود. نشسته بود و شروع به خندیدن کرد. یاد روز دیگری در اواخر شهریور سالها پیش افتاد که با دوستانش در راه چالوس بود. از اتوموبیل پیاده شدند، ساعت پنج صبح بود و بعد از اینکه تمام روز را در تهران تریاک کشیده بودند، نیمه شب به راه افتاده بودند تا به دریا بروند. هوا خنک و مه آلود بود و سیگار می چسبید. جاده ماریپج و سبز بود و از آنجایی که بودند، مار را می دید که پائین و بالا می رود. در میان درختهای تمشک راه رفتند، باران آمد و آنها همگی با جلیل آواز FAREWELL ANGELINA را خواندند و دیوانه وار خندیدند. وقتی به درون خانه رفت، زن

و بچه‌هایش با دیدن سر و صورت خیس و موهای ژولیده‌اش به خنده افتادند.

دنیا، هفت ساله، با کارد و چنگال به بشقاب میوه‌اش زد و خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" فاطمی گفت: "نه خره، بارونه!" دنیا باز هم خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" ناگهان ساکت شد، خیره به او نگاه کرد و آرام اما با ذوق گفت: "بابا گریه می‌کنه، بابا خوشحاله."  
دنیا هنوز وارد دوره سکوتش نشده بود.

### ۳- یک دستمال معطر

- Not - man, how many people against one people ?

بار اول صدای نکره اکبر در هیاهوی موزیک و داد و فریاد و رقص نور و رنگ که انگار با ریتم سریعشان شنوایی را دوچندان مختل می‌کردند، گم شد. مرد ریزاندامی که در کنارش ایستاده بود و با تردید دستش را بالا برد و حائل صورتش کرد، انگار که می‌ترسد سیلی یا مشت‌ی دریافت کند، گفت:

- اکبر جان، اشتباه گفتی!

- "چی چی را اشتباه گفتم؟"، اکبر با نعره‌ای خشمگین سرش داد زد.

- "not - man, how many people against one people ?" غلط است، باید بگوئی "not - men, how many people against one people ?"، چون "man" مفرد است ولی این‌ها چند نفر هستند.

اکبر بلندقد و ستبر با موهای بلوند و چشمهای آبی بود. حدوداً ۲۸ ساله، قدی بین یک متر و هشتاد تا هشتاد و پنج، ۹۰ کیلو وزن و لهجه‌ای که پنهان می‌کرد و کسی نمی‌دانست مال کجاست. دوستش ریزجثه و کوتاه بود و حدوداً سی ساله، قد ۱۶۰ تا ۱۶۵، ۶۰ کیلو وزن، موهای سیاه مجعد و لهجه جنوبی بوشهری که هیچوقت سعی نکرد که پنهان کند زیرا می‌دانست که هرگز نخواهد توانست. از وقتی که بسیجیها در مقابل اهل محل - میدان شوش - کتک مفصلی به اکبر زدند چون به دختری متعلق گفت، عهد کرد که به عنوان بزرگترین "ضد بسیجی" تهران و حومه اسم درکند و کاری کند که هر بسیجی با شنیدن اسمش به خود بلرزد. مدتی اسم او را، به خاطر موهای طلایی و چشمهای آبی، "اکبر روس" گذاشته بودند. اما وقتی شنید که فرد دیگری هم به اسم "احمد روسی" وجود دارد که بزن بهادری ۵۵ می‌کند و در کار قاچاق مواد مخدر است، بسیار عصبانی شد و دنبال لقب دیگری برای خود گشت؛ هم به علت اینکه دوست نداشت رقیب داشته باشد و

هم بیشتر از آن به خاطر اینکه خود را بیشتر از عقبه لوطیها و لاتهای جوانمرد و عاشق پیشه امثال ناصر ملک مطیعی و داش آکل می دانست تا قاچاقچیان و اوباش. بر سینه اش قلبی را خالکوبی کرده بود که تیری از وسط آن می گذشت. وقتی مست بود گریه می کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می کوبید و می گفت: "مرجان، مرجان، عشق تو مرا کشت!" مرجان نام فعلی دختری بود که در همسایگیش زندگی می کرد و به خاطر خروج از کشور با پسرعمویش ازدواج کرده و به کانادا رفته بود. در آنجا اسمش را از زهرا به مرجان تغییر داد، از پسرعمویش طلاق گرفت و چند نامه ای هم برای اکبر فرستاد. بعد از قطع نامه ها، اکبر که دیگر اسمش "اکبر فرانسوی" شده بود، قسم خورد که روزی به کانادا برود و سر او را گوش تا گوش ببرد. از آن وقت به بعد وقتی مست می کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می کوبید و می گفت: "مرجان، مرجان، تو را خواهم کشت." بعدها، روزی که در حین عرقخوری یک نفر از او پرسید که چرا اسمت "اکبر فرانسوی" است و یکی دیگر هم جواب داد که مگر "بریتیت باردو" را نمی شناسی؟، او هم موبلوند و چشم آبی است، هر دوشان را کتک مفصلی زد و از جاسم بوشهری که دیگر نزدیکترین دوستش شده بود خواست که لقبی دیگر برایش پیدا بکند.

جاسم چند سالی از انقلاب اسلامی بزرگتر بود. مادرش در بوشهر از راه فروش تن گذران می کرد و جاسم هم از وقتی که به یاد داشت یا در کوچه ها وقت می گذراند و یا رژه مردها را در خانه می دید که بعضی وقتها تفنگ و توپی هم برای او می آوردند یا او را دنبال خرید عرق و خرما و غیره می فرستادند و می گفتند که با بقیه پول هم هر چه می خواهد برای خودش بخرد. بعد از آمدن خمینی، یک روز جمعه بعد از نماز جماعت عده ای به خانه شان ریختند، مادرش را کشان کشان بردند، تا گردن زیر خاک گذاشتند و شروع به پرتاب سنگ کردند. جاسم عده ای از همان مردانی را که به خانه شان می آمدند دید که در صف اول سنگ اندازان بودند. صحنه را خوب به یاد داشت. از سر و صورت مادرش خون جاری بود، اما هنوز نمرده بود. جاسم که تا آن وقت از دور و از خم کوچه ای صحنه را تماشا می کرد به جلو آمد. مردم خسته شده بودند و می گفتند: "مادر قحبه جنده، جان سگ دارد." از

۵۶

همان اول مادرش سعی کرده بود که چشمهایش را باز نگهدارد. هر از گاهی آنها را می بست، سرش را کمی خم می کرد و دوباره به حالت اول آن را چند

سانتیمتری بالا می آورد و می چرخاند. جاسم را دید، کسی سنگ بزرگی به طرف سرش پرتاب کرد، انگار لبخند زد و بعد سرش پائین افتاد. صدائی ۵۷ گفت: "گور به گور شده، تمام کرد." شب جاسم در ساحل روی کارتنی خوابید. آسمان پر از ستاره بود. خواب دید که آخرین سنگ به سر مادرش می خورد، لبخند می زند، سرش را می چرخاند، موهایش در هوا افشان است، خونها از سر و صورتش محو می شود، آرام آرام، آرام، تنش را از زمین بیرون می کشد، بالا می آید، دستش را به طرف او دراز می کند و می گوید: "جاسم، ننه، برویم دریا آب تنی."

جاسم بیست سال بعدی زندگیش را در چهار گوشه منطقه گذراند. بندرعباس، تهران، مشهد، کرمان، آبادان، تبریز، رشت، سنندج، دوی، پاکستان، قطر؛ و نیمی از آن را هم در زندان. قد و قامت ریز و بنیه ضعیفش به او اجازه گردن کلفتی نمی داد و ناچار شده بود از مغزش استفاده کند تا نابود نشود و به بقا ادامه دهد. عمدتاً از راه دزدی امرار معاش می کرد. هیچوقت وارد قاچاق و مواد مخدر نشد و خودش هم جز یک بار که فقط پکی به یک سیگار حشیش زد (و تا چند ساعت گیج بود و می خندید و استفراغ می کرد)، موادی مصرف نکرد. با پیشرفت جامعه وارد عرصه های جدید کار غیرقانونی شد و به خرید و فروش و کرایه کاستهای فیلم و موزیک و پورنوگرافی مشغول شد. حتی یک بار هم در یک فیلم پورنوگرافی ایرانی، با ماسکی به صورت، بازی کرد و نقش اول یک عرب کیرکلفت را به عهده گرفت که همه را از زن و مرد و بچه و پیر و سگ و گربه می کند: آلت عظیم ۲۵ سانتیمتریش کارگردان ایرانی فیلم را که از آمریکا آمده بود به تحسین واداشت. به او گفت که اگر به آمریکا برود آینده درخشانی در سینمای پورنو خواهد داشت و قطعاً یک ستاره بزرگ بین المللی خواهد شد و از آن لحظه رؤیای آمریکا را در سرش نشانده. خودش را در لیموزینی در خیابانهای نیویورک (که از بس در فیلمهای مختلف دیده بود و جب به وجبش را از بوشهر هم بهتر می شناخت) می دید که با اسموکینگ یا رب دوشامیر در حال نوشیدن ویسکی است، با تلفن دستی به طرفش دستورهای مختلف از قبیل کشتن این و آن و انتقال میلیارد میلیارد دلار به این ور و آن ور می دهد و چند دختر زیبای لخت در حال نوازش و بوسیدن کیرش هستند و برای آن

۵۷

آواز می خوانند: "WE LOVE IT! WE LOVE IT!"

در تمام این سالها، در زندان دویی و تبریز، روی تخت بیمارستان وقتی که بعد از خوردن کتک از بسیجیها یا پاسدارها بیدار شده بود، در جنوب زیر آسمان باز و در شرجی، یا در شمال چمباتمه کرده از سرما و باران، در خواب و بیداری، مادرش را می دید که خود را از خاک و خون می تکاند، بلند می شود، دست به سوی او دراز می کند و می گوید: "جاسم، ننه، برویم دریا آب تنی."

اکبر و جاسم در زندانی در تبریز با هم آشنا شدند. اطلاعات جاسم در رابطه با آخرین فیلمهای پر سروصدای آمریکا، هنرپیشه های تاپ و پیشرفتهای کامپیوتری در زمینه بانک زنی و کشف رمز سیستمهای امنیتی پیچیده (که همه را در فیلمها دیده بود) احترام خاصی نزد اکبر برای او به وجود آورد. متقابلاً، یال و کوپال و قلدرمنشی اکبر و اینکه در بیلان زندگیش صدها بسیجی خرد و خاکشیر شده وجود داشت او را تبدیل به فرشته نجات جاسم کرد (اکبر معتقد بود که تعداد بسیجیهایی که ضرب شصت او را چشیده اند به چند هزار می رسد، اما جاسم که دهها بازجوئی پس داده و متخصص کلمات شده بود، او را متقاعد کرد که بهتر است در روایاتش از تعداد "چندصد" استفاده کند و در صورت لزوم ارقامی مانند "سیصد و بیست و هفت" یا "بین سیصد و بیست و سیصد و چهل" را به کار ببرد - "به هزار که برسی دیگر کسی باور نمی کند، اما اگر اغراق نکنی، دقیق بگویی، یا دقیق با کمی شک، همه باور می کنند"). اکبر - که دیگر به پیشنهاد جاسم و بعد از تماشای "تیتانیک"، "اکبر دی کاپریو" نامیده می شد - همراه با جاسم تبدیل به زوجی جدائی ناپذیر شدند. مدتی غیبتشان زد و بالاخره در اوائل سال ۹۸ در تورنتو پیدایشان شد. در مورد چگونگی خروجشان از ایران و رسیدنشان به کانادا چیزی نمی گفتند و به همین دلیل هم بازار شایعات داغ بود. عده ای می گفتند که تحت پوشش "جنگ با دشمنان اسلام" به لبنان یا یوگسلاوی رفته و بعد به اروپا و سرانجام به کانادا گریخته اند. شایعات دیگری حاکی از این بود که خود را به ترکیه رسانده اند، به سراغ سفارت کانادا رفته و خود را به عنوان "یک زوج عاشق تحت تعقیب" معرفی کرده و حتی تن به آزمایشهای پزشکی هم داده اند (راویان این شایعه در اینکه کدام نقش "زن" را بازی کرده

۵۸

است، توافق نداشتند). به هر رو، از سال ۹۸، در دیسکوتکها و در نقاطی که بیشتر محل رفت و آمد باندهای متخاصم جوانان و چاقوکشان و دزدهای

تورنتو بود، سرو کله شان پیدا شد.

اکبر مجدداً با مشت روی میز کوبید و داد زد :

- Not - men, how many people against one people ?

فاطمی از آیت پرسید: "این چی میگه؟" و پسر خاله اش هم جواب داد: "شاید منظورش اینه که: نامردها چند نفر به یک نفر؟" چند هفته ای می شد که رستگاریها در تورنتو بودند و فاطمی و آیت با پسر خاله و دختر خاله شان آمده بودند تا کمی در شهر بگردند و با آن آشنا شوند. دارا را هم، علیرغم مخالفت عصمت، مجبور شده بودند با خودشان بیاورند. شام را در خانه خوردند و بعد خارج شدند. از همان اول قصدشان رفتن به دیسکوتک بود. فاطمی اصرار داشت که به محلی بروند که پاتوق ایرانیها هم باشد، دختر خاله اش هم پیشنهاد کرد که به این دیسکوتک که خودش هنوز نرفته بود اما در باره آن از دوستانش شنیده بود، بروند.

افراد یکی از باندها، یک عضو از باند رقیب را تنها گیر آورده و بعد از پیدا کردن بهانه ای، شروع به کتک زدن او کرده بودند. حمله چند نفر به یک نفر به رگ غیرت اکبر برخورد و خود را وارد معرکه کرد. سردسته باند مهاجم به او نزدیک شد، نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت:

- تو کی هستی؟

- "اکبر دی کاپریو، همانی که چند هزار بسیجی را ادب کرده است!" (همان روزهای اول رسیدنش به کانادا از طریق سر و کله زدن با دیکسیونر این جمله را درست کرده و برای معرفی کردنش به همه اعلام می کرد) در همان حالی که اکبر جمله اش را به زبان می آورد و از گوشه چشم هم نگاهی به جاسم می انداخت، یکی از اعضا باند مهاجم محکم روی تخت سینه اش کوبید. اکبر آتش گرفت و با مشت و لگد به جان آنها افتاد. عده ای ایرانی و ترک و کانادائی طرفدار باند رقیب هم که تا آن لحظه جرئت مداخله نداشتند، به حمایت از او وارد درگیری شدند و در عرض چند دقیقه میز و صندلیها بود که به هوا پرتاب شد، بطری بود که به سرها نشانه رفت و چاقو بود که از جیبها بیرون آمد. موزیک قطع شد و صدایی با بیحوصلگی از پشت بلندگو اعلام کرد: "تا پنج دقیقه دیگر پلیس به اینجا می رسد. شما فقط دو دقیقه

۵۹

فرصت دارید تا از سالن خارج شوید، والا درها بسته می شود و امشب را مهمان کلانتری خواهید بود."

رفتند بیرون و در دو صف مقابل هم ایستادند. اعضای گروه اول مشت‌هایشان را  
گره کردند و در حالیکه دست‌هایشان را پایین و بالا می‌بردند، فریاد می‌زدند:  
\_ هو ها، هو ها، هاهاها  
باند مقابل هم مشت‌هایشان را گره کردند و در حالیکه دست‌هایشان را با سرعت  
بیشتری بالا و پایین می‌بردند با صدای بلندتری خواندند:  
\_ ها هو، ها هو، هو هو هو

صدای آژیر ماشین‌های پلیس که از دور شنیده شد، همه پراکنده شدند.  
پسر خاله و دختر خاله از بابت آوردن آنها به این دیسکوتک "نامناسب" شدیداً  
عذرخواهی کردند. دارا بسیار خوشحال بود و می‌گفت: "ایرانیها باید علیه این  
کله‌طلانیها متحد شوند و آنها را ادب کنند!" آیت گفت: "این ایرانی هم که  
کله‌طلانی بود." پسر خاله هم اضافه کرد: "تازه دعوا که ایرانی و غیر ایرانی  
نبود، قرقاطی بود!"

دارا اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود. طی چند روز بعد اطلاعاتی  
جمع‌آوری کرد و با گروه "گرگهای جوان ایرانی" آشنا شد. گروهی که هدفش  
کشتن زدن "مسلمان پرووها"، سلب قدرت از کاناداییها و دیگر ملیتها در  
دیسکوتکهای تورنتو و تبدیل شدن به قویترین باند شهر بود. سردسته باند  
"اکبر دی‌کاپریو" و مغز متفکر آن "جاسم هافمن" بود. لقب هافمن را اخیراً  
یکی از ایرانیهای نسل پیش روی جاسم گذاشته بود و وقتی جاسم با تعجب و  
دلخوری از اینکه هنرپیشه‌ای هم هست که او نمی‌شناسد پرسید که هافمن  
کیست و شنید که گفتند یک هنرپیشه قدیمی آمریکائی است، بادی به غیب  
انداخت. اما وقتی فیلم "کابوی نیمه‌شب" را که گفته بودند شبیه  
داستین هافمن در آن فیلم است دید، از کوره دررفت و فکر کرد: "مرا با این  
بیسر و پا که تو خودش می‌شاشد و در اتوبوس می‌میرد یکی می‌کنند."  
یک شب تا صبح نشست و تمام فیلمهای داستین هافمن را دید و شیفته  
"بزرگمرد کوچک" شد. از آن به بعد لقب هافمن را پذیرفت، اما هر وقت  
صدایش می‌کردند بلافاصله می‌گفت: هافمن "بزرگمرد کوچک". تنها افسوسش  
این بود که چرا هیچ‌وقت مانند داستین در آن فیلم، خانم محترم دینداری پیدا  
نشده است تا او را حمام بدهد و از دستمالی کردنش حشری شود.

دیگران تعریف می‌کرد. اما، این را برای هیچکس تعریف نکرد که بعد از زد و خورد های دیسکوتک، در حین فرار، فاطمی دستمالی به او داد تا خون بینیش را پاک کند و بعد هم در شلوغیها غیبتش زد. دستمال را تا هفته‌ها و ماهها بعد با ولع بو می‌کرد تا عطر آن را در جان و جسمش فرو ببرد، عطر دختری ناشناخته و مهربان که تمام فضای گذشته‌اش را پر می‌کرد، تا مادرش که دست دراز کرده بود و می‌گفت: "جاسم، ننه، برویم دریا آب‌تنی" کشیده می‌شد، و نوید آینده‌ای بهتر را می‌داد.